

SCO

کانون آرمان شریعتی

SCO1385@Gmail.com

انسان در مواجهه با آکادمی و علوم انسانی



سارا شریعتی

شماره مقاله : ۱۰۱۶

تعداد صفحه : ۵

آفرین بررسی : ۸۷/۰۵

تاریخ تمریر : ۱۳۸۶

[www.shandel.org](http://www.shandel.org)

موضوع :

## انسان در مواجهه با آکادمی و علوم انسانی

حقیقت‌اش فکر کردم بیایم از این نیم ساعتی که سهم من است، استفاده کنم. نه برای صحبت از آکادمی علوم انسانی، که برای زیر سوال بردن این عنوان. و به پرسش‌های انسان در مواجهه‌اش با آکادمی و علوم انسانی بپردازم. برای این کار تلاش خواهم کرد که با مجزا کردن این معادله دو مجهولی که آکادمی است و علوم انسانی، به محدودیت‌ها و مسائل هر کدام اشاره‌ای داشته باشم. این مسائل را می‌توان در دو سوال مطرح کرد: دانش دانشگاه چیست؟ و انسان علوم انسانی کدام است؟ با طرح این دو سوال، به دو مساله اشاره خواهم کرد:

نخست: مساله آزادی و استقلال دانش که با نهادی شدن علم در دانشگاه به وجود آمد.

دوم: مساله تقلیل‌گرایی و وحدت علوم انسانی که با اهمیت یافتن علم، تجزیه شدن علوم و متکثر شدن روش‌ها طرح شد.

اولین مواجهه، مواجهه من انسانی با دانش دانشگاه و هم نهاد دانشگاه است.

دانشگاه موقعیت دوگانه دارد، از طرفی محل جست و جوی دانش، جست و جوگری و پژوهش است. از طرف دیگر یک نهاد است، با سلسله مراتب و بوروکراسی‌اش. یک نهاد دولتی است، با التزام‌اش به سیاست‌های آموزشی حاکم. یک مکان آموزش عالی است، با منابع و متون درسی‌اش. محلی است که امتیازاتی را به دانشجو و دانش پژوه می‌دهد، امتیازاتی چون مدرک، که جواز ورود به بازار کار است. با توجه به این شرایط، دانش دانشگاهی نیز ویژگی‌هایی می‌یابد:

دانش دانشگاهی تابع تقاضای اجتماعی است، گرفتار در چنبره اتوماتیسم بوروکراتیک، تابع سیاست‌های دولتی و مقید به بازار کار. دانش دانشگاهی، دانشی محافظه کار است، وابسته به سنت و متون آموزشی. متونی که مشروعیت علمی یافته‌اند و مظهر اعتباری آکادمی را دارند، دانشی تحلیلی و تجربی اغلب از توصیف فراتر نمی‌رود.

این موقعیتِ دوگانه دانشگاه، هم به عنوان محلِ جست و جوی دانش و هم یک نهادِ بوروکراتیک با قید و بندهایش، باعث می‌شود که دانش دانشگاهی دانشی مقید و وابسته باشد. دانش اما در آزادی و استقلال است که شکوفا می‌شود. در نتیجه، برای رهایی از این قیود، برای تأمین آزادی و استقلال خود که لازمه جست و جوگری است، مکان‌های دیگری را خارج از دانشگاه و یا در حاشیه آن جست و جو می‌کند. یا ناگزیر قیدِ آکادمی را می‌زند و از دانشگاه خارج می‌شود و یا پژوهش خود را در خارج از دانشگاه دنبال می‌کند و از این رو است که می‌بینیم، در کنار انسانِ دانشگاهی، چهره دیگری قدم به عرصه می‌گذارد و رسانه‌ها، انتشاراتی‌ها و مراکز دیگری را انتخاب می‌کند: چهره روشن‌فکر. روشن‌فکری که عرضه دانش‌اش تابع تقاضای اجتماعی نیست. روشن‌فکری که سرفصل نمی‌پذیرد. روشن‌فکری که می‌خواهد خارج از قیود بوروکراتیک و سیاست‌های تعیین شده بیندیشد، بنویسد و تولید کند. روشن‌فکری که خاکِ حاشیه دانشگاه را برای شکوفایی اندیشه‌اش و نوآوری حاصلخیزتر می‌بیند. نوآوری‌ها همواره در خارج از نهاد انجام می‌گیرند و بعد که تعمیم یافتند و به ناگزیر تایید شدند، اجازه ورود به دانشگاه را می‌یابند و به متونِ درسی تبدیل می‌شوند. بی‌جهت نیست که بسیاری از مشارکت‌های عظیم در بسط و تعمیق معرفتِ انسانی، در خارج از دانشگاه انجام شده است و نه در درون آن. کنت، مارکس، دایره‌المعارفِ دیدرو،... همگی نمونه‌هایی از تأمین نیازِ آزادیِ دانش در خارج از دانشگاه هستند و نمونه‌های بومی نیز از این دست کم نداریم. اندیشه‌هایی که در خارج از دانشگاه بارور شدند و یا برای باروری خود به ناگزیر از دانشگاه خارج شدند. از این رو است که در دوره جدید، عملاً در کنار دانشگاه، مراکز پژوهشی و آموزشی دیگری به موازات آن در متن جامعه به وجود آمده‌اند، مراکزی که محدودیت‌های نهادِ دانشگاهی را ندارند و آزادی و استقلالِ دانش را به معنای عام آن تأمین می‌کنند.

دومین مساله، علوم انسانی است. به گفته ارسطو، سقراط فلسفه را از آسمان به زمین آورد. زمین یعنی انسان و جامعه انسانی. سقراط یادآور شد که مساله اصلی، انسان است. یادآور شد که دانش یعنی آگاهی به جهلِ خود. جهل و غفلتِ خود از موضوع اصلی که همان انسان و مسائل انسانی است. به این ترتیب از زمان او به بعد، انسان و تجمع انسانی موضوع فلسفه قرار گرفت. تامل بر سر مسائل انسانی، در ابعاد اجتماعی و روانشناسانه‌اش در آغاز در کادر فلسفه قرار می‌گرفت. از قرن ۱۹ به بعد، علوم انسانی تدریجاً از فلسفه جدا شدند و به عنوان یک علم و برای یافتن جایگاهی علمی، متدهای خاص خود

را نیز با الهام از الگوی علوم زیستی تعیین کردند. با جدایی از فلسفه، علوم انسانی، همچون علوم طبیعی، روند پُرشتابِ تقسیم و تکثیر و تخصصی شدن را طی کردند. هر رشته‌ای به گرایش‌های جزئی دیگری تقسیم شد و هر گرایشی به گرایش‌های دیگری. اگر در آغاز علوم انسانی مشخصاً جامعه‌شناسی و روانشناسی بود، بعدها انسان‌شناسی، مردم‌شناسی، تاریخ، جغرافیا، اقتصاد، زبان‌شناسی و... به آن پیوستند و بعد هر کدام باز به شعب دیگری تقسیم شد، گرایش‌های دیگری و موضوعات خاص دیگری. نتیجه این تقسیم تخصص‌ها، و تکثیر گرایش‌ها، تعددِ روش‌ها بود. تا به آنجا که امروز، هر کدام از علوم انسانی که در دانشگاه تدریس می‌شوند، علمی که در آغاز، کار خود را فهمِ تمامیتِ انسان می‌دانستند، تنها یک بخش از انسان را موضوعِ کارِ خود قرار می‌دهند. با این وصف، انسانِ علوم انسانی، انسانی تکه پاره است. انسانی تجزیه شده و تقسیم شده :

انسان جامعه‌شناسی؟ انسان بیدار و فعال و اجتماعی.

انسان روانشناسی؟ انسان دراز کشیده روی تخت آنالیز.

انسان اقتصاد؟ انسان مولد، تولیدکننده.

انسان تاریخ؟ انسان گذشته‌هایی که گذشته.

انسان انسان‌شناسی؟ انسانی دور و غریب.

هر کدام از علوم بر بخشی و پاره‌ای از این انسان تجزیه شده پرتو می‌افکنند و گوشه‌ای از آن را به ما می‌نمایانند، اما تمامیتِ انسان، که با روشنایی عینیت می‌یافت، دیگر موضوعِ کارشان نبود. همان داستانِ فیلی مولانا. علوم انسانی در فرآیند تقسیم و تخصصی شدنِ خود، مبنای اصلی‌اش را، فراموش می‌کرد. عالم انسانی در یک جزءِ موضوع تخصص می‌یافت و کل از دست‌اش می‌گریخت. تخصص، باعث شد که دانش عملی بیابیم، دانش تخصصی پیدا کنیم، اما به قول سقراط این دانش، دانشی کاذب بود، چرا که تنها توهم شناخت را به ما می‌داد، چون اصل را که همان انسان است، فراموش کرده بودیم

و دیگر به جهل خود آگاه نبودیم. به این ترتیب بود که دانشمند از سیاستمدار جدا شد و سیاستمدار از اقتصاددان و اقتصاد از اخلاق و اخلاق از دین... و در این روند تجزیه و تفکیک، روندی که برای شناخت لازم بود اما برای فهم نیازمند باز ترکیب مجدد بود، انسان، تمامیت خویش را از دست می داد.

در واکنش به این روند، در نیمه دوم قرن بیستم گرایش دیگری شکل گرفت. این گرایش، علوم انسانی را متهم می کرد که ناتوان از دربرگرفتن انسان در تمامیت خویش است. علم را ناتوان از دریافت کل واقعیت می دانست. علمی که حقایق اش نسبی و جزئی است و مدام در یافته های خود تجدید نظر می کند. این گرایش، علوم انسانی را تقلیل گرا می دانست و ناکافی. این گرایش، علوم انسانی را به محافظه کاری متهم می کرد. علمی که یا درگیر ایدئولوژی های سیاسی اند، یا تمدنی، یا علمی و یا پارادگماتیک.

این گرایش، دعوتی بود به باز ترکیب علوم تجزیه و تقسیم شده برای ساخت تمامیت انسانی. انسان عقلانی؟ بله، و همچنین انسان تخیلی. انسان بیدار؟ آری، و همچنین انسان به خواب رفته. انسان اجتماعی و هم انسان منزوی. واقعیت انسانی و هم روایهای انسان. عقلانیت انسان و همچنین افسون هایش. این گرایش می پرسید که آیا علوم انسانی حق دارد نیمه دیگر انسان را که تخیل او است، حافظه، خواب، خیال، اسطوره ها و اتوپیا های او است، با حکم غیر علمی بودن طرد کند و ندیده بگیرد؟

از این بحث می خواهیم چه نتیجه بگیریم؟ می خواهیم اشاره کنم به این واقعیت که اولاً مکان های دانش امروز متکثر شده اند و دانش دیگر در انحصار آکادمی نیست. در نتیجه، اگر آکادمی می خواهد همچنان نهاد مشروعیت بخش دانش باشد، باید به دانش امکان و شرایط امکان آزادی و استقلال خود را بدهد و از دور بسته تولید و باز تولید خود بیرون بیاید. دوماً: علوم انسانی در روند تکثیر و تقسیم شاخه های دانش، اگر از همه عرصه ها و معرفت بشری برای باز ترکیب خود و بازگشت به انسان استفاده نکنند، اگر رویکردهای بین رشته ای و فرارشته ای تقویت نشود، اگر این شاخه ها باریشه، که همان تمامیت وجود انسان است، رابطه برقرار نکنند، انسان علوم انسانی در زیر چاقوی آنالیز علمی جان می بازد و موضوع این علوم بالکل از دست می رود.

یکشنبه، ۱۴ مرداد ۱۳۸۶